

ان الانسان على انفسه قصير

الحمد لله الذي رساله كيميا خاصيت اسير منقشت يعني



عارف حقما ساکب باصفا جناب اوان عبد الزاق صاحب اسرار

در طبع انوار محمدی لکھنؤ طبع شد

حق تعالیٰ در طبع مصنف کے لیے مقرب ہے

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7924

بسم الله الرحمن الرحيم

سجدہ عبودیت با آن کسے راست باد کہ در جلوہ ہر دو عالم آفتکار می بنیم
 و دوست مجید ہمہ چیز کے کہ بر او بعین مشاہدہ می کنم چنانکہ کسے درین شعر گفته
 شعر من خدا را آتشکار اویدہ ام بصورت انسان خدا را اویدہ ام و او دانا است
 ہمہ غنی و آتشکارا۔ صاف ہے کہ عالم نیرنگی را بعالم رنگارنگ چندیں رنگارنگی
 جلوہ گر ساختہ و از پردہ نیستی بظہور شہود ہستی سبہ جلوہ گر یار پر واختہ
 گاہے بصورت محبوبے جلوہ نوودہ و گاہے بکسوت عشاقان برآمدہ
 آن صورت مشوقی را خود خواستکاری کردہ۔ من چہ گویم و چہ سراپیم کہ گفتن
 و نوشتن و شنیدن ہمہ از دست کہ آن سمیع و بصیر علیم است۔ و فی کل شیئ
 کہ آیت مصادق است شہونی آفرین صد آفرین بر جان جان۔ انکہ هست
 او آتشکارا و زمان۔ آسمان یک پردہ اسرار او سین زمین یک نقطہ از پرکار او
 ای نثر از ہمہ بود و نبود۔ وی ہر اندہ ہمہ گفت و شنود۔ و ہر از قدرت خود آفرید
 عقل و جان از صانع آفرید و تحفہ درو و نامحدود و آن محبوب را راست باشد

COLLECTED 1996-97

که عاشق کآن خدای پاک باشد غایت ابداع و بدایع کائنات جلوه جمال
 اوست و حکمت که بجا و صانع مكنونات تفصیل اجمال او صلی الله علیه و آله
 و اصحابه و سلم - ابا بعد کترین آفاق بنده خدا و یوان عبد الرزاق ساکن
 قصبه مارهره ضلع ایثه قادری چشتی صابری که کترین خادمان شاه گد انواز
 جناب مولائی و مرشدی حافظ کلام الله حقیقت آگاه جناب حافظ علی حسین
 شاه قدس سره الغریز مراد آبادی برای برادر غنی یقینی این رساله تقریر السالکین
 سپرد قلم نموده هر چند که هیچچیز است از علوم طب سهری و باطنی حرفه
 ننخوانده و محض امی است نمیدانم که این چندین سطور چگونه نگاشته ام یا و لا اله الا
 پوشیده میباد کس که از روندگان راه سلوک ازین سطور از دیده یقین بر
 خود مستوی کند و نکته که درین تقریر و پذیر نوشته از فهم باریک بین و وید
 یقین بنگرد امید از سبحانه و تعالی جل شانہ دارم که بجز او دنی خود را ستاند
 اگر توفیق و رفیق از و عطا کرد و در اسرار محبت را هر دل نه بود قابل
 در نیست بهر دریاز نیست به هر کاسنه

بسم الله الرحمن الرحيم

روزے از روزها در ملک او و همه بزرگان صافی دل و ریک مجلس
 جمع بودند و با هم و گر سخنان از رموز معرفت گفتگو میکردند و درین مجلس
 سبک طالب صادق هم حاضر بود و بزرگ با طالبی ارشاد کرد که ای مرید

من در دهاے و روئے که مثل موش خانه دل ترا سوراخ می کند که عالم اند
 و چند اند و از چه چیز بهم رسیده اند و کجای باشند و پرسیدن این حقیقت
 از تو بنابر آنست که از ما چیزی نخواهی یافت که در و ترا باطل و دور خواهد
 نمود چنانچه آرزو داری همچنان خواهی دید و مرید از شنیدن سخنان
 مرشد غم و اندوه را از خود دور کرد و در سبب سخنان مرشد به استیلا
 بر زبان آورد و گفت که اے بزرگ آنچه دین دال پرسیدی بود
 همه را از من پرسید و من اگر چه لیاقت آن ندارم که سوال شما را
 جواب گویم لیکن حکم شما را بجا آورده میگویم این که مرا بظاهر می بینید
 در خانه پدر متولد شده ام و کلان گشتم و علم خواندم و بر طریق
 بزرگان مداومت نمودم بنابر آن این اندیشه در دل من جا گرفت
 که عالم باطل ثبات و قرار ندارد و الحال بفرا رسید که هرگاه حال عالم
 چنین باشد حیات دنیا چه جای دل خوشی و آرامست هر کس
 که متولد می شود در ایام مردن است - کل نفس فانیة الموت -
 موجودات عالم از اموال و اسباب همه باعث بلا و محنت است
 و عجب است که اهل عالم آن را اسباب دولت و راحت می پندارند
 زن و فرزند و مال و منافع و سایر موجودات که با هم جمع شده اند
 مثل سیخ آهنی که یک جانند با یک دیگر می پیوندند و در و به گمان

آن که این و آن از من و فلان و همان از من است در میان اینها پیوسته
 ظاهری بهم می رسند اے مرشد کامل بفرمائید که مرا به سلطنت و دولت
 دنیا چه نسبت و چه تعلق و من نمی دانم که کیستم و این همه عالم که دیده
 می شود و آنچه پذیر بظهور آمده است و یا آنکه باطل است چگونه به نظر
 درمی آید و از وجه دفع و چه ضرر مثل دریاست سرابی که نه تشنگی را فرو
 می نشاند و نه کسے در و غرق می شود - اے مرشد کامل این چنین
 فکر و اندیشه که در دل من جا گرفته است مرا هیچ چیز الفت ندهد گذشت
 و از همه نیز ارساخت نمی دانم چه علاج کنم و تسکین این سوزش چگونه خواهد شد
 تفرقه که از دیدن کثرت عالم دارم دل مرا مثل سنگ سخت کرده که
 سوراخ نه دارد یعنی این قدر گنجایش نه دارد که ادراک حقیقت
 در و راه داشته باشد ازین جهت در باطن گریه می کنم و از شرم قوم
 اشک نمی ریزم خانه پر از نعمت و اموال و اسباب دنیا که از لغت
 حقیقت و متاع معرفت خالی است اصلاً آرام گاه من نیست -
 دولت دنیا همه را می فریاد اما هیچ جا قرار نمی گیرم و هیچکس را در حقیقت
 آسوده و خوش حال نمی کند و ملا خطبه هنر و عیب نه کرده هر جا که
 می خواهد منزل می کشد مثل راجه ایست که تمیز ندارد و نو آفرینش
 او مخصوص مردم و انا نیست بدست آوردن دولت و البته افعال

نیست و بسیارست که ماده فساد را قوی می گرداند مثل شیر که به مار
 بدهند هر اوری افزاید آدمی تا وقتی که دولت ندارد و با همه کس می سازد
 و ملایمت می کند و بچرانیکه دولت یافت با همه کس چه خویش و چه بیگانه بدخو
 و سخت دل می شود مثل باد که برف نرم را سخت می کند و مردم دانا و فرزانه
 و شکر گزار و خردمند را ست گوتا و قتی که لذت عمر دارند که دولت به ایشان
 رفته آورده آمدن دولت ایشان را نادان و نامرد و ناشکر و بے تمیز
 و دروغ گو می سازد و در دولت دل روشن و باطن صافی تیره و آلوده
 می کند مثل بواهر که در خاک نگاه دارند از آینه ریش خاک
 زود بے آب شود و دولت مندی که از ارتکاب کارهای ناشایسته
 شرم و ملاحظه داشته باشد و پادشاه که خود را با خلق خدا برابر
 بداند و در دنیا نایاب اند مثل مردانه که خود ستانه باشد و دولت بسیار
 است که از گل بدست می آید و عاقبت نیک ندارد و زود زوال می پذیرد
 عمر که مدار دولت مندی بر اوست آدمی را زود و گذراست
 می رود مثل قطره آب که بر نوک برگه باشد بے گمان و رسته
 چکیدن است اگر کسی را عمر دراز باشد و کشش کش دنیا با اوست
 عمر او مثل مدت عمر درازی در بند بودن است سر بسر محنت و آزار
 است - اے دانا بزرگ چون فل من به دنیا و دین تعلق گرفته

۷
 طلاوتے نہ دار و مانند برق می درخشد مرا چہ لذت و چہ اسید
 چنانچہ باد بدست نمی تواند گرفت عمر مثل باران آخر برسات و
 چراغ بے روغن بایکد از نیست کسانے کہ عمر می خواهند دور پناه
 معرفت الہی در نہ آمدہ اند عمر آنها و بال آتناست مثل بادہ خربے
 کہ از اسب حاملہ شود حمل او سبب ہلاک اوست فائدہ عمر و
 حیات همان ست کہ انچہ یافتنی ست بیابند کہ یافت سبب سرور
 ابدیت و نایافت موجب عذاب سرد می حیات ظاہری جا نور و
 درخت ہم دار و اما حیات حقیقی کسے راست کہ بہ یافت حقیقت
 زندہ است زندگانی نیکو و حیات حقیقی آنها راست کہ بہ حقیقت
 زندہ باشند والا ہر چند کسے عمر و از بیا بد مثل خر پیرست کہ بکار بار بار
 ہم نیاید۔ علوم و کتابہا کسے را کہ معرفت نیست بارست بچنین عقل
 و ادراک کسے را کہ حواس را در قید خود نہ آورد و بدن و زندگی
 کسے را کہ حقیقت روح نہ فہمدہ بارست کہ من عرف نفسه فقد عرف
 ربہ جوانی آدمی راز و دمی گذار و چنانکہ آدم فہمدہ کسے را کہ دانست
 کہ بکارے نمی آید فی الحال او را می گذار و بیچ پھیز درو نیاش مثل عمر
 پیر عیب نیست عمر خانہ موت ست ثبات و قرار ندارد و جاسے کہ ہم
 نیست و پندار خود بینی و کار ہا را بہ خود نسبت کہ دن و شمن آدمیت

من بسیار از وی ترسم که به باطل باقی است و چونکه نصیحه ام که پندار
 خود نیستی دشمن خانگی من است خورون و آشامیدن مرا خوشش
 نمی آید تا به لذات دیگر چه رسد - خود بینی سبب غم و اندوه ظاهر
 و باطن است و کار با کسی ناکردنی را می کنند من تا خود را می دیدم هر چه
 خوردم و آشامیدم همه عبث و ضائع بود چون این صفت از من
 زایل شد و آنستم که بسود و بهین بوده است تا بر خود بینی و دربارش
 است گل خوش رنگ حرص سرسبزی و تازگی دارد - ای پیر من
 هر چند خود بینی آن قدر که مقدر من بود گذاشته ام لیکن در وقتیکه
 و پریشانی من به حال خود است علاج که لائق من باشد بفرمایید
 شما همه و بهر شایستگی ارشاد و تعلیم دارید - دل بسبب گرفتاری
 تعلقات و در مقام و راستگی که طریقه بزرگان است قرار نگیرد و
 شل پر مرغ که در ره گذر با او نجسته باشد دل به هر نظره که
 پیدای شود هر چند نفقه نه داشته باشد بے فائده به لطافت
 عالم می رود شل سنگ و پیه که بطرف هر آواز می که از ساکنان
 و به می شنود می دود - و سکه که قناعت نه دارد هر چند
 که دولت فراوان بیاید پر نمی شود شل شبد - که هر چند
 در آب پر کنند پر نمی شود - اسه مرشد کامل این دل که

ام شادی کوکرا

در پے حرص می رود و مرا خورده است مثل سگ که عقب ماده
 رود و هر جا که جانور مرده می یابد به خور و نش می پردازد و دست
 دل مرا می پراند معلوم نیست که در زمینها خواهد انداخت یا در هوا
 سرگردان خواهد داشت مثل باد تند که برگ کاسه می پراند
 ازین دو حال بیرون نیست و بهم و خیال می که از دل من می خیزد
 مراد در ترس انداخته است مثل سایه طفل که در خیال او بصورت
 دیو سے و کدو و اورامی ترساند اے پیر دل پر و هم از آتش
 سوزنده ترست که نمی توان بدست گرفت و از کوه بلند ترست
 که نمی توان بالا سے اورفت و از الاس سخت ترست که نمی
 توان شکست و کوه های که بلند تر باشد از بچ بر کند و آتش
 هم می توان خور و اما دل را مطیع نمی توان کرد - اے بزرگ
 باعث خطرات گوناگون و خواستهای پراکنده بیماری دل
 است علاج آن منحصر در دو دارش و شفاست - حرص اگر زود
 پراکنده را جمع می کند مثل شب تاریک چند بار اے پیر ما هر چه
 از صفات نیکو بهم می رسانم که جمع کردن آن دل را جمعیت
 و آرام می دهد حرص فی الحال آنرا فاسد می کند مثل موش که
 تار باب را شایع می سازد و در حریفان راقدرت رسیدن

مقام اصلی خود یعنی معرفت نیست که گرفتاری حرص مانع او
می شود مثل مرغی که در دام افتاده باشد راه خلاصی و باز
رسیدن به آشیان گم می کند حرص اذ آتش حرص چنان
سوخته است که اگر هزار آب حیات او را غسل دهند حرارت
او فرو نمی نشیند کسی که همه کارهاست و نیاز گذشت آلوده باشد
حرص کارها بر او پدید آید حرص مانند شب تاریک کسی را که از
کس نه می ترسد می ترساند کسی را که چشم بینا دارد و نابینا می کند
حرص خان بختانه می گردد و در خاطر هیچ کس را خوش نمی تواند کرد
حرص ساکنان بیرون و درون خانه را خدمت می فرماید یعنی اعضا
و بواح ظاهر می را و حواس و قوای باطنی را چنانچه افلاس و
ناواری که هم مرد و رای را کسب می فرماید و هم رئیس را حرص
دل پاک را هم به خود مشبه و مایل می سازد مثل زن خوب و بے
مروا پار سارا مرد اگر چه وانا و صاحب قرار است و مثل کوه
سنگین داشته باشد حرص او را در لمحہ گاه سبک می گرداند
آسے پیرا از تن چه شکایت کنم که سر ابا خانه نجاست است و
و بانک غذاے مخالف فاسد می شود و پیوسته از آتش
نایافت آرزو باشد گاه می سوزد و بیج هنر و بیود و در تن نمی

بینم چنان بے مایہ است کہ باندک رفاقت پر باد می شود باندک
 رنج صبر و قرار از دست می دهد اسے بزرگ تن را خانہ پندار و
 خود بینی می داند خانہ خود خواه آباد باشد خواه خراب شود مرابان
 تعلق نیست این خانہ کہ یک طویلہ خرد و روستہ اند یعنی حواس و قوای
 ظاہر و باطن و کدبانو کے خانہ محروس است و وہم و خیال و در کامران
 من نمی خواہم خانہ کہ دروازہ اش از استخوان است یعنی دندان و
 مادہ بوزینہ و دروازہ شستہ یعنی زبان لائق نشستن من نیست
 مادہ بوزینہ و حرکت و اضطراب مثل است ہر مضطرب را با تشبیہ
 می کنند زبان را کہ دائم در حرکت است - من ننیدانم کہ این تن چہ
 کمال دارد و در ظاہر ہمہ گوشت مراد است و در باطن ہمہ خون و
 نجاست و باین حال ثبات و بقا ہم نہ دارد و در بیان دولت مند و فلس
 و در نادانان نیز نیکند پیری و بیماری و موت کہ لوازم اوست ہمہ را
 پیش می آرد و هیچ کس را معاف ننیدار و باین بے تمیزی و بیوفائی
 معشوق کائنات است - نادان ترین مردم کہے است کہ بر تن اعتماد میکند
 - آدمی در ایام طفولیت کہ بطعام و آب و پارہ محتاج است و زبان گویا
 ندارد کہ حاجت خود را بدیگرے بگوید نہ اورا عقلے کہ در ہیود خود فکر کند
 و نہ قدرے کہ کارہے خود را خود سرانجام نماید گویا ضعف و بجز صورت

گرفته آدمی تا طفل است سکونت و آرامیدگی ندارد و فکر آدمی هم هیچ
 حال چه در بیداری و چه در خواب سکونت و قرار ندارد و این
 دو بیداری که یک با جمع میشود یقین است که کار با این نظام
 می افتد گویا چشم معشوق و برق درخشنده و شعله آتش و موج
 دریا بیداری را از طفل یاد گرفته اند پیوسته در خیال طفل
 همین است که هر چیز خوردنی که در عالم است همه را به خورم و ماه را
 بدست بگیرم از عقل او که فکرش نیست چه بهبود خواهد بود طفولیت
 خانه خوف و ترس است از مادر و پدر می ترسد و از هر کسان که
 از خود و هر و هم و خیالی می ترسد طفل چون همه محنت و بیخ میبرد
 است آرزوی جوانی می کند و بر بالای کوه جوانی می رود تا
 نه افتد چون طفل جوان می شود شیطان شهوت در دل و در آرزو
 هزار آرزو در پیش آدمی آرد و او را مسح خود می سازد - آدمی در آغاز
 طفولیت هر چند عقل پاک داشته باشد جوانی عقل او را تیره و آلوده
 می سازد مثل دریای خوش آب که در ایام رباهات صفا و لطافتش
 نمی ماند - تن چون زمین بی آب دارد است و جوانی سر را بل
 آهوسی تشنه که به این سراب امید بسته عاقبت نا امید و محروم میگردد
 و شایسته مدح و ثناء و نام نیک جمعی اند که از تنگ نامی جوانی بستانند

رفته اند - جوانی که با ملائمت و عطوفت و وقار جمع شود بنیابت
 نایاب است - جوانی زن است گل خسارش اگر چه روزی چند تازگی
 دارد اما زود پیرمده خواهد شد زود باشد که با و پیری پست هموار
 کند مثل با و قیامت که کو بهار را همواری سازد - زن آلتش است
 که اختلاط او می سوزد صحبت او نامه سیاه می کند و موسی سهر او مثل
 دود است که از آتش بر می خیزد زن همیبه دوزخ است و این همیبه با آنکه
 ترست باعث افروختگی آتش دوزخ می شود یعنی صاحب آن باطل
 در دوزخ است و همیبه آن دوزخ زن است - شهوت صبا ولایت
 که زن را دام ساخته شیر مردان را به آن شکاری کند - عالم خونیست
 که ما همیشه مردانند گل دلایش شهوت و شست ماهی گیر زن و تعلق
 دل به آنچه در عالم است رشته شست زن که حصه عیب هاست در
 دست و زنجیر غم هاست در پای به کار من نمی آید هر که زن می داند
 در صیص همه لذات است و هر که تعلق زن را گذشت گو یا همه جهان را گذشت
 و هر که جهان را گذشت بیا سود لذات دنیوی و را غار خوش می آید و
 عاقبت ناخوشی را لازم دارد طالب لذات راسته مکروه و پیش است
 پیاری و پیری و مرگ و من لذات را گذاشتم و در بهشت و درون تمام
 بزرگ هست بته لیکن مهت من مرا به جای نمی رساند کار با لطف شما

و حصول این مطلب و البته به عنایت شما قدرت جوانی خیالات
 طفولیت را بر طرف می سازد و تعبات پیری باز را ر و نقی می اندازد
 باید فهمید که مخالفت اینها با یکدیگر در چه مرتبه است و کسی را در صحبت
 مخالفان چه آرام عقل از آمدن پیری میگیرد و چنانچه زن از آفتاب
 خود می گریزد - زنان و فرزندان و خویشان و آشنایان و غلامان
 اعضا پیر را در کزره دیده خنده میکنند چه جای دیگری از بس که
 جمیع خصلت ها مستغیر می شود و صورت نیک او بد می گردد و قوت
 او به ضعف و قدرت او به عجز تبدیل می یابد و حرص بسیار بر او غالب
 می گردد و هیچ کس را خوش نمی آید که بجانب او نگاه کند پیری صورت
 حرص است که احتیاج را لازم دارد جمیع محنت های عالم از ره گذر
 احتیاج است پیر همیشه گرفتار خوف و خطر عظیم است که مراد عالم
 دیگر باید رفت نمی داند در آنجا چه رو خواهد داد که دام محنت و سرنج
 پیش من خواهد آمد پیر از غایت حرص می خواهد جمیع آرزو ها را بکار برد
 و از بی قوتی به طلب نمی رسد ازین جهت دائما در سوز و گداز است
 مرگ بادشاه قمار است هر گاه می خواهد بر شهر وجود بتازد لشکر خود را
 که عبارت از پیری و لاغری و بیماری است پیش می فرستد موی سفید
 گویا علم و نشان این لشکر است نه آرزو که تمام عالم را اسیر و سخر خود

در بیان
 بنی
 شکی
 غلبه
 محنت
 نذر

کرده آرزوی پسر و مال و آبرو و پیری هر سه را مسخر خود کرده بلکه
 اشیای ازان آرزو را باقی نگذاشته و همه کس را چنان
 بخود گرفتار کرده که از هیچ خبر ندارند غایت خست و دل
 بسته باشد که کسی در چنین حال میل زیستن داشته
 باشد خوشی و راحت در دنیا وجود خارجی
 ندارد و آنچه اهل عالم آن را خوشی متعارف
 می دهند زمانه در ساعتش بتاراج میبرد زمانه اشتها
 دارد که هیچ چیز از عالم نیست که آن را نتواند خورد آشی است
 که خدای او آب دریا می محیط است زمانه بایز رگان و دانا یان
 دولت مند ان و خوب رویان هم مروت و احسان نمی کند و یک
 لحظه ایشان را ندیده همه را یک لقمه کرده می خورد
 زمانه از بس که کائنات را در شکم خود در آورده
 شود یا همه کائنات خود او است چون سابق بنظهور میست
 زمانه همه را فانی می سازد زمانه مثل رخت کلان میوه دار است قبیح
 خلایق کرم ها و هر میوه که ازان درخت می افتد پاره پاره می شود و
 کرم ها هلاک می گردند و این اشارت به قیامت است که جمیع مخلوقات
 بر یک بار فانی شوند عالم گذشته است زمانه عالم را از عناصر و مواد بدن

و انس و ملائکه و کوه ها و دریاها و زمین و آسمان و آنچه میانین
 و آسمان پیدامی شود همه را فانی می سازد و آخر خود هم فانی میشود
 پس به فرمائید که امثال ما را بر وجود خود چه نظر باید داشت و چه
 بسود از و خواهد بود و اگر گوئید که می باید تدبیر بقای خود بکنی تا آنکه
 بدانی که آنچه از جسم و جسمانی فانی می شود غیر تست نه تو یعنی روح
 مجردی که هرگز فنا بر تو نمی آید و زوال را بسوی تو راه نیست می توان
 گفت که این دانش من موقوف بر حواس است یعنی نشاء آن ضبط
 حواس است و حواس خود دشمن بقا و حیات ابدی اند از جهت
 آن که موسساتی پراکنده و خواهشهای گوناگون دارند و بر یک
 مطلب متفق نمی شوند و نیز حواس تو اربع عناصر اند و هر کدام از
 عناصر عاشق طبعی خود است و منتظر بر هم خوردن - این ترکیب
 بدنی پس اینها طالب فنا و زوال اند نه بقا و حیات ابدی اگر
 گوئید که رئیس حواس دل است هرگاه دل رهنمای تو باشد از دشمنی
 حواس چه غم داری می توان گفت که این همه خطرات و تفرقه ها را
 دل پیش می آرد و باطل الحق را عیناً چنانکه هر کس جمیع کارائی بدن
 بخود نیست داده میگوید که من درازم و کوتاه ام و سفید و سیاه وزن
 خواهم و فرزندانم را بیدم و گرسنه و تشنه ام و گاه باشد که ریمان را مار

می پندارد و خود از آن می ترسد هرگاه حال خل چنین باشد برادر
دل چه توقع که حقیقت برساند و بداند و داناید و اگر گویند که دنیا
تو از دو حال بیرون نیست اگر یقین صادق داری که آنچه فانی
میشود و گیر نیست نه تو پس مطلب اصلی بحصول انجامید و بعد
حواس و دل چه احتیاج ماند می باید تفرقه خاطر با کمال از تو دور شود
نهایت جمعیت و اطمینان حاصل گردد و اگر حواس بر تو حکم میکند
که آنچه ما ادراک کرده ایم راست است و تو تصدیق آن سکینی بیاید
خود را بحکم اینها خشن گردانی و بخاطر جمع باشی پس باعث تفرقه و
جمعیتی تو چیست میتوان گفت که در دل من اتفاق کرده اند که پیدا
کننده عالم یعنی حق تعالی ماند و فانی نشود و باز متابعت حواس هم
سجرات یافته ام اما هنوز یقین و مشاهده تمام حاصل نگشته چنان که کسی
تصویر چرخ بر زبان می راند باین قدر خانه روشن نمی شود و نیز هر چه
حواس ادراک میکند هرگاه فانی میگردد میباید که اینها گاهی برخلاف
واقع میباشد من که بقا و عدم خرد نیستم و بخلاف واقع رضامند
نه اطاعت و انقیاد حواس چون توانم کرد و چگونه خود را به آن
تسلی دهم - اسی بزرگ و نادول در میان هست و نیست افتاده
حیران و بی آرام است و آرزوی آرام و سرور دارد و این آرزوی

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

نمی آید پریشانی دل نمیدرد کسی که آرام خود نمی خواهد در جهان آسایش
است و مرا حیرت و تعجب همین است که آنچه هست بنظر در نمی آید و آنچه
نیست دیده میشود پس حق چیست نیست نامشده است و عالم نیست
هست نام و آفرین جاست که علما در معرفت حق و ظهور کفایت از
وحدت اختلاف و تشبیهی چند در کتب خود مذکور نموده اند متکلمین اینها
میگویند که از گل کوزه بهم رسیده است یعنی گل بود کوزه نبود بعد از آن
بوجود آمد پس گل چه است و کوزه جدا و هر دو موجود اند و جمعی از
و انایان میگویند که کوزه همیشه در گل مندرج و پنهان بود چنانچه
درخت در تخم وقتی که کوزه صورت یافت گل در کوزه پنهان شد
چنانچه در درخت تخم تفاوت نیست و نیست بطور و خفاست پس
گل و کوزه پیوسته با هم اند هر کدام ظاهر است گاهی مخفی متصوفه اینها
میگویند که اکنون بهم که کوزه نمودار شده است موجود حقیقی گل صر
و کوزه و بهم محض خیال باطل و سخن طالب اشاره بحقیقت این
ند نیست اگر گویند که تدبیر دیگر کن تا مطلب بدست آید آنچه در میان
است از خود دریاب که درخت میگوئیم که تدبیر دیگر در دست نیست
از جهت آن که هیچ چیز ثابت بر قرار نمی بینیم که دل بران نهاده قرار و
آرام بهم رسانم و صوت معشوق حقیقی را مشاهده نمیکنم که از او این مطلب

عالی را حاصل کنم اگر گویند که چهار چیز که باعث حاصل شدن
 مطلوب است و نتیجه بخش معرفت است بدست آرا تا یقین حاصل شود
 یکی دوست داشتن همه کس با یک نسبت تا حسرت نخوری بر چیزی
 که دیگری دارد و تو نداری دوم مسرور شدن به کار نیک همه کس
 تا محضه نظر باشی از آن که نیکی کسی را به بدی و انعامی شوم بهواری و قهرا
 کردن بر درویشان و آزرده داران تا خود تصدی از آن کسی شوی
 چهارم تغافل کردن از عمل بد علان تا تو مکتب عمل بد نشوی مگر هم
 که این چهار را من ندارم و خود را حقیرتر از آن میدانم که این باز
 من بطور آید چون بی ثباتی لازم است و جمیع آنچه در دست هم است
 ندارد با این حال همه عالم در هم و خیالی را که نمودار شده است محکم گرفته
 اند و از غایت غرور و جمل بیگونی که امروز درین خانه شادی است
 و فرود خانه فلانی صحبت خنود بود و پس فردا همه اجتماع خوشیا
 و دوستان خواهد آمد و از کسی که این وهم و خیال صوت داده و بخود
 بخشیده بلکه خود این کسوت رنگارنگ لباس نو پوشیده و خرم دارند
 و عمر عزیز را بر باد داده از عزیز حقیقی یاد نمی کنند حسرت و پشیمانی
 ازین نمیگذرد که کسی روزی از بی حست و جور بطرف گذشته است از
 دیدار طلبان حق محروم و اویس بنامه باز گردید پس اندم که با احوال

که اشب خواب می آید کسی که خشان اهل غایتت شنیده خیال
 میکند که من عارف شدم مثل کسی است که در عالم خیال زنی و فرزند
 برای خود پیدا کرده به آن مسرور و غلظت میکند و بگوید که قوا کییا
 و کشته سیاه شنیده میداند که من کییا گرم و چون دانست که کشته
 و خیال و بکاری نمی آید بر عمر گذشته تا سفت میخوردند هر خورده مرد
 صد بار ازین بهتر است بسیار باشد که کسی دشمن دولت خود را کشته
 آماده دولت رانی میشود به یکبار موت او را از میان می برد مثل
 غلیو ازی که پاره چه گوشت مردار میر باید آزن و فرزند یکجا بودن
 به آن می ماند که مردم در موسم های اجتماع با یک دیگر صحبت میداند
 اگر کسی عمر دراز به باید میتواند که همه عمر برابر یک لحظه از عمر دیگر
 باشد پس فرق میان عمر دراز و کوتاه از و هم است و به آن مسرور شد
 دون مهمتی است - مردم همه گرفتار شهوات و هواهای خود اند و مرا
 آرزوهای خود تلاش با به کاری می بند و کارهای کردنی و ناکردنی
 میکند شمره که برین محنت و مشقت مترتب خواهد شد جز و بال بالا نیست
 و این مرض ملک را عافیت می پندارند - مردم نمیگویند که عمر و مال
 دارد گاهی بی عافیت و رفاهت میگردد گاهی بلا محنت و تن سیکوم
 که عمر یک پنج جز بلا و محنت نیست بنیدانم که چون خواهد گذشت قول

جزر است میگوید که مردم چون عمر و رازی یا بنده در آخر عمر میکنند
که عمر گذشته فی الحال و استانی شده است که یاد باید کرد و ما گذشتنی ایم
در جهان ساعتی با او محنت نمودار میشود و ساعت دیگر راحت و
نقمت در یک لحظه اولد و آن است و در لحظه دیگر موت و رفتن است
آسی داننده اسرار این چه کار است و چه اسرار و چه صنع است و چه
آثار شجاعت و سپاه و دولت اعتباری ندارد و بسیار دیده شده است
که نامردی مروان را می کشد و یک مرد تنها جماعتی می گزیند و کمینه
بدولت میرسد همه کارهای زمانه و از گونه است و بی بنیاد - دل من
در یای غم چنان افتاده است که یاد لذت نمیکند مثل کسی که در حوصله
باشد یا در سراب نمیکند من موت را نمی خواهم به گمان آن که در حیات
دیگر به کمال خواهم رسید و حیات را هم نمی خواهم به امید آن که عمر دراز
یافته عشرت خواهم کرد و بهر جایی که هستم هستم نه این می خواهم و نه آن -
آسی مرد بزرگ درین وقت که بدن من قوت و قدرت دارد و عقل صفا
و لطافت اگر علاج مرض نمودن کنم کی خواهم که نه بهر آن قدر ضرر ندارد که
تعلق دل مجسوسات تا تاثیر زیر یک عمر است و اثر زیر هر تعلق بجز اینهاست
درستین مردن شادی غم خوشی بیگانه گلی دشمنی دوستی عارف را باعث ریخ
و راحت و دبستگی و حشت نمیشود چون عمر مثل این آورده با او چند و

جوانی مثل آب دریای تیز رو و لذت مثل برق درشته دیدم خانه دل
 خود را مهر کردم که این خیالات درو جانگسند اگر گوئید بهر گاه دل
 خود را مهر کردی که هیچ خطره داخل او نه شود کار تو تمام شد و مطلب
 بدست آمد میگویم که هر چند عقل را به زور در خلوت خانه دل فشانده ام
 که از اینجا حرکت نکنی لیکن به بلع خودی خواهد که جابجا بود و چنانکه مصرع
 زن بد در سرای مرد نکند جبر او قهر می نشیند لیکن میخواهد که قلاب
 یافته بیرون آید پس بفرمایید که کدام مقام است که عقل در اینجا قرار
 گرفته از اندیشه بخی و راحت و متابعت و هم و شک فارغ و محفوظ
 باشد و کدام تدبیر است که کسی در آتش خطرات افتاده باشد و نه سوخته
 مثل سیاه که هیچ آتش نمیسوزد لیکن این معنی نزدیک و دوری نماید
 که در عالم بودن و بر سوم اهل عالم گرفتار نه شدن چنانست که کسی
 در دریا باشد و تر نشود آبی بزرگ را بی که بزرگان رفته باشند و
 بمنزل رسیده و از دهم خود نجات یافته بحقیقت هستی وصل گشته اند
 آنرا بنمایند و اگر راه مطلب نباشد یا باشد من بنمایند خوردن
 آشامیدن غسل کردن و خست پوشیدن و همه کارها به یک بار
 خود هم گذشت به قرار مردن چنان خاموش می نشینم که میان باد
 صورت دیوار فرقی نباشد چون این تقریر طالب صادق به تمام شد

از عالم ملکوت آواز تحسین آفرین گوش حاضران را چون صدف
 بر گوهر ساخت و گفتگوی جلال الغیب را شنیدند که ما در جهات عالم
 گشته ایم و با جمعی کثیر از کمالان صحبت داشته از هیچ کس هیچ جایزه
 سخن شیرین و لطیف نشنیده ایم و این سخن که از اب حیات جان بخش
 تراست ما را بیدار کرد و آن جماعه بغایت فریفته این سخن شده
 مجلس بحضور پر نور خود منور ساختند و اهل مجلس به یکبار تعظیم آنها
 برخاستند درین اثنا بزرگی ازان جماعت متوجه جانب طالب
 شده سخن آغاز کرد و گفت که ای عزیز تیز فم آنچه از حقایق و دقائق
 معرفت و رستگاری باید دانست تو همه را عقل صافی و فطرت عالی
 دانسته مثل طالبی که در خرد سالی راه طلب حق بر وفق متوجه شده بود
 اکنون نیز هیچ چیز از مراتب معرفت باقی نمانده که عقل فکری تو آن نرسیده
 باشد غایب این قدر می باید که در آنچه دانسته قرار و ثبات بهم رسالی
 طالبی گفت که ای بزرگ هرگاه آن طالب خرد سال درین راه
 دستنی است همه را دانسته بود چه را جمعیت خاطر نه داشت بزرگ جواب
 داد که حال آن طالب خرد سال بعینه حال تو بوده است منتهای
 او این بود که موت و حیات و باره نیاید و فانی شدن عالم بنظر او
 درآمده بود و او را از سهم بی تعلق ساخته چنانکه ترا لیکن او بر دانش خود

اعتماد داشت دل او از همه لذت فارغ بود آب حیات معرفت یافته
چنان که مرغی بغیر آب میسان آب دیگر نمی خواهد الحال بزرگی پیش
طالب خرد سال نقل میکند روزی طالب خرد سال در گوشه کوهی
پیش پدرش نشسته بود که آنهم بزرگ بود پرسید که عالم بچه طریق بطور آمده
و بچه طریق فانی خواهد شد و طول عرض او چه قدر است و تیغ و دست
او کمر است پدر آنچه حقیقت حال بود تمام و کمال بابر خود یعنی آن
طالب خرد سال گفت طالب سخن پدر را چنان که باید نفهید و خاطر
رسید که این قدر من هم دانسته بودم پدر این معنی را از دل نفهید و گفت
که در زمین قنبت بزرگ که کامل السیت حقیقت را خوب میداند اگر او را
می بینی از دیدار او خاطر تو تسلی و تسکین خواهد یافت طالب خرد
سال سخن پدر را شنیده از کوه بزمین آمد و ملک ثبت که دارالملک
آن بزرگ بود رسیده بدر بار آن بزرگ حاضر شد در بان خیمه آن
بزرگ رسانیدند که فلان طالب آمده بر در استاده است بزرگ
فرمود که همان جا بنشین و تا هفت روز تعافل کرو بعد از آن
او را در خلوت خانه خود طلبیده و خود در آنجا حاضر نشد طالبی
در صحن خلوت خانه تا هفت روز استاده بود پس او را درون
خانه دیگر طلبید و تا هفت روز دیگر خود را به او نهنود لیکن بنام

سپاس
بازمانده
است

صاحب جمال را فرمود که خود را آراسته پیش او حاضر شوند
 و خوانندگی کنند و آکوان نعمت برای او میاد از نزد زمان
 حسب الحکم بزرگ در دلربائی او دقیقه نامرعی نگذاشتند لیکن
 با حسن و جمال که نماکاری نبود و به الوان نعمت توجیهی نداشتند و نقل
 آن بزرگ هم آزرده نبود و خاطر حق پژوه او را هیچ کدام از اسباب
 لذت و آزرده گی جنبش نه توانست داد چنان که باد کوه را نتواند
 جنبانید آن بزرگ چون صدق ارادت و اعتقاد او را دید بعد
 از بیست و یک روز او را بخود راه داده سلام علیک کرد و پرسش
 احوال تلافی نمود و گفت ای آنکه همه کار خود را به اتمام و انجام
 رسانیده و بمطلوب حقیقی رسیده الحال ترا چه باید و کدام مطلب
 خاطر ترا پریشان می دارد طالب خورد سال گفت که بفرمائید
 که عالم از چه بطور است آید و چه مقدار است یعنی بقای او چند است
 و چه طور فانی میگردد و رنج و راحت عالم کمر است یعنی روح را یا
 دل را - بزرگ جواب داد که یک ذات بیزنگ که عدم و فنا
 را به او راه نیست موجود است و پس و البقی همه و هم و خیال است
 و این عالم از اول تا آخر از و هم هم رسیده تا و هم باقیست عالم قسیت
 و از بر طرف شدن و هم فانی میگردد و دلهای خلایق از و هم خود است

ریج و راحت شده طالب گفت که این سخن را پیشتر می دانستم
 و پدر من بهمین گفته بود و در کتب ما همین نوشته اند من میدانم
 که این جهان از وهم و خیال و وجود می یابد و از دور شدن هم
 نیست و نابود میگردد و مرا برین معنی حزم و یقین حاصل است لیکن
 بفرمائید که چرا چنین است و سبب این معنی را فاطره نشین من
 بکنید - بزرگ جواب داد که از دقائق کلام ربانی و معارف دانا
 گذشته و از باطن خود چنان معلوم کرده ام که تمام این ظهور گوناگون
 که در نظر تو می آید جز یک حقیقت نیست و این که تو یکی را بسیار
 می بینی و آن را عالم نام کرده و هم تو ترا چنین می نماید پس
 نماینده کثرات یعنی عالم جزو هم تو نیست و چون و هم تو به علم
 یقین مبدل شود و وحدت حقیقی بر تو جلوه کند کثرت و همی
 فانی می گردد پس ثابت شد که نمود جهان به وهم شده و به دو
 شدن و هم معدوم و فانی خواهد شد تو به و هم خود مقید و
 محبوس می گردی و بر رفع و هم نجات می یابی و مغفور میشوی
 اسی پس عققاد من نیست که تو بنهایت دانائی رسیده و آنچه
 دانستی است و البته به دلیل آنکه جمیع لذات که در کائنات
 است از تو رفته است و از همه بی تعلق شده و این نشان معرفت

باینکه بمقام مقصود معرفت رسیدن همین است که خاطر تو متوجه شود
نیست و غیر حق منظور نظر حق بین تونه الحال شک و تردد را اصلاح
بخود راه داده و برانچه دانستی ثابت باش - بزرگ چون این قسم
ارشاد و مرزده بطالب خور د سال فرمود خاطر او از وهم و وسوسه
فارغ ساخته در مشاهده جمال مطلق آرام و جمعیت بخشید و حال او
چنان شد که کارهای روزمره بی اختیار از وقوت شد و از رسوم
جهانیان مثل ماتم برانچه از دست برد و غم از انچه بدست نیاید
درگذشت و بجهت ورزش این نسبت خاص بکوه مراجعت نمود
و در آنجا بمراقبه مشغول شده آخر الامر در مقام کلیت خود متحقق
گردید و مثل قطره بدیر متصل گشت و نور وحدت حقیقی عقل او را
روشن ساخت و کار و هم مثل چراغ بی روغن آخرب شد - آن
بزرگ این حکایت ختم نموده بطالب گفت که چنانکه آن طالب
خور د سال همه مراتب آزادی را فهمیده و دانسته بود و در تکمیل
او همین قدر می بالست که در انچه دانسته بود و ثبات بهم رساند تمام
همین می باید ساخت که فی الجمله و همی که حجاب توشده باشد مایل
از خود دور کنی و از ادوی و سرنگاری تو از جمیع لذات بیش نشان
واضح است بر معرفت و دانای تو - بدانکه بدترین صفتهای نفس

حب جاه و عزت است و آنرا از خاطر بهت بلند و ور کردن لیل
 حصول مقصود معرفت و رشک گاری است و چون تو از حب جاه
 گذشته یقین داشته شد که بمقام معرفت رسیدی بعد از آن آن
 بزرگ بدانیایی که در مجلس حاضر بودند خطاب کرده گفت که تحقیقا
 حقیقت بنماط من میرسد که مرشد این طالب صادق که تحقیق معرفت
 حقیقت است و استاد اینهاست و واقف اوضاع و احوال اینها و
 داننده جمیع سرکائنات است از گذشته و آینده تصدیق ارشاد
 این طالب صادق بتوجه خاص شوند و دقیقه از دقائق اشتقاق و
 ترتیب نامعی ننگ دارند مرشد آن طالب بنابر خوشی منظور نمود و بیایم
 سرگرم شد و از تعلیم خود بیرون افتد و بیاید ازین باید دانست که طالبها
 صادق الا اعتقاد و روشنگر کامل لازم که با مریدان خود همچنان نظر لطیف اند
 و برین سطور نظر نگارند من از یقین انعم که اگر طالب صادق از مرشد خود
 این سطور را بتوجه تمام خواهد فهمید و بطلب افضل آگهی زوده انجام خواهد داد
 والله اعلم بالصواب

خادم الفقراء برای خاطر دوستان طرق از کتابی سلوک چیده بطور
 رساله تیر قب داده بحیطه تحریر آورده امیدوار دعا خیر است شمس

تمام	هر که خواند طبع دعا دارم	از آنکه من بنده گنگارم شد
------	--------------------------	---------------------------

CALL No. { ۲۹۷۶۲ R
 ۱۲۶۰ ACC. No. ۷۹۲۲
 AUTHOR - عبد الزاق
 TITLE - لقریر السالکین

R

۲۹۷۶۲ R: ۱۲۶۰
 ۷۹۲۲
 لقریر السالکین

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

